

یک سال بعد

«اندکی با استاد»

خورشید پور محمدی

ناگهان آمد. بی خبر و با عجله. در این بعد از ظهر آفتابی سوزان از شهر یور بی باران. چترش را می بندد و به دنبال جایی می گردد تا آن را آویزان کند.

وقتی می بیند ناباورانه زل زده ام به او و حرفی نمی زنم می پرسد: «شناختی؟ منم، احمد بیگدلی، فرزند عزیز و گوهر. خالق ذبیح، فلو، پریناز خانم و...»

می گویم: «نه، نه! یعنی چرا! مگر می شود کسی شما را نشناسد با این هیبت و شمایل. موهای بلند کاملاً سپید و سبیل های پر پشت سیاه و سفید. بیشتر به سفیدی تا سیاهی. البته که منتظرت بودیم بعد از یک سال!

همین دیشب بود که شما را دیدم. در یک خواب طولانی و عمیق. آسوده و فارغ نشسته بودی روی سنگ قبر خودت و مثل همیشه می نوشتی.

دل آرام ملافه های سفید را که رویش جوهر ریخته بود از تشت آب بیرون می آورد و پهن می کرد روی بند رخت ده سالگی ات. زیر آفتاب داغ شهری که بیشتر سال را در تابستان می گذراند.

سر از نوشتن برداشتی، رو به دل آرام: «ده سالگی من تا اینجا آمده؟! اصلاً پیر نشده است!»
آنگاه چشم دوختی به درخت های سبز بید و بیعار سجاف خیابان و متعجب که خاک گورستان چقدر مرطوب است!

با روی پای دیگر گرداندی و با صدای بلند و شاعرانه خواندی: آبی است، آبی روشن، آنقدر آبی است که نمی شود فراموشش کرد. بیشتر مادرم آبی است تا آسمان.

نگاه بهت آمیزم را روی چترش می خواند که قطرات آب از آن چکه می کند. فوری به گوشه ای از آن طرف خیابان، بالاتر از درختان بی ثمر وسط بلوار اشاره می کند. از آسمان آبی بدون ابر، باران به شدت می بارد و یک لحظه نسیم مرطوب و مَلَسش تنمان را خنک می کند.

می گوید: «این بار نه به کمک باد و سایه و نه به یاری خیال که به مدد باران آمده ام.»
تکیه می دهد به کنده های تنومند درخت زیتون که دو زمستان قبل مجبور شده بود، خود

شاخه‌های خشکیده‌اش را ببرد و حالا هُرم خورشید گُله به گُله از لابه‌لای شاخه‌های سبز و جوان آن پایین می‌ریزد.

می‌گویم: «نگفتم دوباره سبز می‌شود. غصه نخور!»

سری تکان می‌دهد: «گفتم که شگون ندارد!»

«چرا تنها آمدی؟»

کتش را درمی‌آورد با دقت و ظرافت کامل تا می‌زند و روی ساعد می‌اندازد. عرق پیشانی‌اش را با دست می‌گیرد و می‌گوید: «تو حیاط گرم‌تان می‌شود. برویم اتاق من.»

آرام و محتاط از پله‌های سنگی ایوان بالا می‌رویم. لنگه در توری محافظ را عقب می‌کشد، دستگیره در را می‌چرخاند و جواب می‌دهد: «دل‌آرام مشغول بود. دستش به تدارک عروسی زهره بند است.»

لبخندی می‌دود روی لب‌هایش و با شوق مفرطی تعریف می‌کند: «دخترم حالا برای خودش خانم جوانی شده. بلندبالا، چشمانی به رنگ عسل شفاف و لب و دهانی که هنوز هم به دوره کودکی‌اش تعلق دارد. تا این زمان که هفده سالی از آخرین دیدارمان می‌گذرد و در تور و لباس عروس بی‌شباهت به تابلو مینیاتور نیست.»

چند بار در را می‌بندد، اما درست بسته نمی‌شود: «باز هم کیپ نمی‌شود. مثل همان وقت‌ها.» کتش را به جارختی پشت درِ اتاق سه در چهار آفتابگیر آویزان می‌کند و عکس‌های روی دیوار، تابلوهای خطاطی، لوح‌ها و سپاس‌ها را دور می‌زند. انگار بار اول است که آنها را می‌بیند، با دقت و اشتیاق یک تازه‌وارد.

«هنوز هم روی دیوارند که! همه چیز سر جایش دست‌نخورده مانده! انگار کسی به این اتاق رفت و آمد نمی‌کند!»

عکس سیاه و سفید قدیمی خانوادگی در یک قاب کوچک خاتم بیش از همه توجه مرا جلب می‌کند. می‌پرسم: «باید مال خیلی وقت‌ها قبل باشد؟»
«همین‌طور است.»

روبه‌روی آن می‌ایستد: «بچگی‌های من و محمود و مسعود. این هم خواهرم مریم. این مادرم. این هم پدرم.»

سر تکان می‌دهد و با اندوه می‌گوید: «مردی که برای مرگ سیاوش و سهراب به شدت می‌گریست و داستان سودابه او را نسبت به حسن وفاداری همه زن‌ها بدگمان کرده بود.»

می‌گویم: «باورم نمی‌شود با این قامت استوار، گردن فراخ و سرفراشته، همان نهنگ منزوی و به گل‌نشسته ^۱ *آوای نهنگ* باشد که از دریای شمال دور افتاده بود و تنش را آفتاب به شدت می‌خشکاند. پیرمردی که با دست‌هایش به زندگی چنگ می‌زد و مرگ، پاهایش را به درون خود می‌کشید.»

در اندیشه طولانی فرو می‌رود و بعد چند بار تکرار می‌کند: «کس را از مرگ گریزی نیست». در کتابخانه بزرگ و سرتاسری دیوار روبه‌روی اتاق، انبوهی از کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های نفیس و بالارزش، متون کهن و دو جلد هزارتوهای بورخس با دو ترجمه متفاوت، به شکل منظمی در طبقه‌ها چیده شده و در بالاترین قفسه سایه‌ای نشسته بود که زودتر از او، از لای درز در، دوید توی اتاق. در میانبر به هال را باز می‌کند و با همان لحن گرم و دلنشین: «پروین، آقامهمان داریم. چایی بیار.» به طرف میز کارش می‌رود. دل آرام پا به سن گذاشته روی بدنه لیوان، کمی چاق‌تر از قاب چهارده سالگی‌اش با همان صورت گرد سفید، روسری گلدار آبی، چشم‌های پرسشگر که شاخه گل سرخی را بو می‌کشد و لب‌خندی که از هر زاویه نگاه کنی دزدانه تعقیبت می‌کند. پرده ساتن آبی را کنار می‌زند. پنجره رو به حیاط را باز می‌کند. هنوز فاصله پنجره تا او را میز کارش حفظ کرده است.

«این پنجره مدخل ورود من به همه داستان‌هایم است. باران اگر ببارد و موسیقی بی کلام، تخیل را قوی‌تر می‌کند.»

صندلی خودش را از پشت میز تحریر بیرون می‌کشد و یکی با فاصله کنار خودش برای من می‌گذارد. کمد میز را باز می‌کند. دست‌نوشته‌های ذبیح را بیرون می‌آورد. پریناز خانم^۱ را در صفحه یازده آخرین پاک‌نویس پیدا می‌کند که شب قبل از آنکه ذبیح در درگیری جلو دانشگاه کشته شود، مانده بود زیر باران و کاملاً خیس شده بود.

چشمش که به پریناز خانم می‌افتد می‌گوید: «پریناز خانم اول خودش را خشکاند. همه نگرانی‌ام این بود که سرما بخورد. بعد با هم نشستیم و برگ‌های نم‌کشیده را با اتو خشک کردیم. من تازه از راه رسیده بودم و هنوز چمدانم را باز نکرده بودم. برای آمدن از تنها مدخل داستان ذبیح استفاده کردم. دیدم انصافاً ذبیح کم نگذاشته است. پریناز خانم را از میان باد و باران، طوفان برگ‌ها و تیغ آفتاب تمام این سال‌های سختی که بر ما گذشته بود، به سلامت بیرون آورده تا زن پا به سن گذاشته‌ای بشود. مثل یک تابلو نقاشی شکیل و بی‌نقص. اما آیا ذبیح پیش از نوشتن این داستان می‌دانست که من سال‌ها خواستگار پریناز خانم بودم؟ بی‌آنکه بدانم ستوان سینا سامان مدت‌ها است قول و قرارهایش را پنهانی با مادر پریناز خانم گذاشته است. ذبیح پیشتر در نوشته‌هایش به مرد جوانی اشاره کرده است به اسم سینا سامان که در روزهای نخستین جنگ میان نیزارهای جنوب در منطقه صفر مرزی غرق شده بود که در این پاک‌نویس آخری جایش را به قاب عکس مجللی داده و این تکه را بارها بازنویسی کرده تا بتواند قاب عکس را کنار تنگ ماهی بگذارد و آینه را طوری میزان کند که پرهیب چهره تمام‌رخ سینا، در پرتو نور شمع‌ها بیفتد توی آب و یک جفت ماهی قرمز میان لب و دهان نیمه‌باز و ابروهای هلالی‌اش بروند و بیایند و حباب‌های ریز سطح آب را بترکانند. آنچه پریناز خانم کم دارد سمنو است و حالا باید بنشینم تا پری بعد از این همه سال، سر روی شانه‌ام بگذارد

۱. شخصیت داستانی کتاب ذبیح که بعد از فوت احمد بیگدلی به چاپ رسید.



و خواب سینا سامان را ببیند که سر از آب و میان نیزار بیرون آورده با یک کاسه چینی پر از سمنو. در حالی که ماهی‌ها چشم‌هایش و لب‌هایش را خورده‌اند. برای همین است که یک دستش را در هوا تکان می‌دهد تا دست پریناز خانم را که این جور عمیق خوابش برده بگیرد و پریناز خانم با سر انگشتان باریک و بلندش، آن دامن پرچینش را بالا نگه دارد و بزند به آب و از لابه‌لای نیزارها دست سینا را بگیرد و کاسه سمنو را روی سفره هفت‌سین بگذارد و من شمردن سیناها را از سر بگیرم. قاشقی از سین هفتم بردارم و به دهان بگذارم که مزه گندم نورس نمی‌دهد. مزه شوری آب دریا را می‌دهد که مدت‌ها است از آن دور افتاده‌ام.

یادداشت‌ها را زیر و رو می‌کند و هیجان‌زده می‌گوید: «بالاخره پیدا کردم! طرح داستان عاشقانه نازبانو و خونیار. تنها داستان عاشقانه‌ای است که در طول همه عمرم نوشته‌ام. به دنبال سرنخی، خط‌خوردگی یا شاهی می‌گردم. آن شب، فقط دریاقلی دایی نازبانو و نظرعلی هشت نه ساله به چشم خود دیده‌اند که آنها سلانه‌سلانه زیر نور ماه روی سطح آب متلاطم رودخانه پیش می‌رفته‌اند. فکر مردنشان هرگز به ذهن من خطور نمی‌کند. آدم گمشده را که نمی‌شود فراموش کرد! می‌شود؟» باران بی‌موقع در آن طرف بلوار هنوز می‌بارد. گنجشک‌ها در حیاط جیک‌جیک سرسام‌آوری به راه انداخته‌اند.

متعجب می‌پرسم: «این همه گنجشک! از کجا پیدایشان شد؟»

«گنجشک‌ها در حیاط! اسم یکی از رمان‌هایم. همان‌ها که مادرم هر روز برایشان دانه می‌ریخت.

حالا هم برای دیدن من آمده‌اند.»

پروین با دو فنجان چای و یک ظرف نان خامه‌ای وارد می‌شود. سینی را می‌گذارد روی عسلی کنار دستمان. بوی چای تازه‌دم و عطر نابهنگام بیدمشک می‌پیچد توی اتاق.

«پروین می‌داند همیشه نان خامه‌ای دوست می‌داشته‌ام. انگار می‌دانسته که می‌آیم. این دختر از قبل همه چیز را آماده کرده.»

پروین ایستاده بالای سرش. به نظر می‌رسد دل از پدر نمی‌کند. سر حرف را باز می‌کند: «شیرینی بچه زری است. دل آرام! چند روزی بیشتر نیست که به دنیا آمده.»

چشم‌هایش برق می‌زند. دست‌هایش را بالا می‌برد. خدا را شکر می‌کند و ذوق زده تعارف می‌کند: «بفرما. این شیرینی خورده دارد. باید به دل آرام هم خبر بدهم. حتماً خوشحال می‌شود.»

تا چایی و شیرینی بخورم قلم نی را از قلمدان سفالی روی میز برمی‌دارد. به سرعت و با مهارت کامل طرح هندسی جدید از آیه و اینکاد با جوهر رنگی در زمینه ابر و باد مقوا خلق می‌کند. بسیار شکیل و چشم‌نواز. با خط ریز در زاویه پایین آن می‌نویسد: «برای دل آرام کوچک»

قبلاً هم برای من نوشته بود: «برای خواهرم خ... خ... پ... به پاس داستان‌های خوبش»

بلافاصله خودنویسش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به نوشتن روی برگه‌های سفید آچار.

می‌گویم: «مثل اینکه خیلی عجله داری؟!»

«وقت کم است. باید از فرصت استفاده کنم.»

«این اواخر که با لپ‌تاپ کار می‌کردی!»

«لمس کردن قلم برایم خوشایندتر است از دگمه‌های بی‌جان و بدون احساس صفحه کلید.»

«داستان جدید؟»

برمی‌گردد پشت سر و اشاره می‌کند به سایه‌ای که دلوپس و نگران آن بالا در کتابخانه کتاب‌ها را ورق می‌زند: «حتماً می‌شناسی‌اش.»

«سایه را؟ هیچ وقت ندیدمش.»

«او «ما هستند» راوی کهنه‌کار و مداخله‌گر فیلم داستان نیم‌رخ از آن فلو^۱.»

مشکوک او را برانداز می‌کنم.

توضیح می‌دهد: «(ما فعل جمع من است. فعل جمع به کار می‌بریم تا خواننده باور کند این من تنها نیست) یک سال است که معطل مانده. معترض است. البته به «ما» حق می‌دهم. در این رمان زندانی شده. باید مرخصش کنم.»

از آن گذشته بیشتر از یک سال است بی‌بی حکیمه روی ویلچر کنار ساحل منتظر نشسته. آنجا که دور از همه چند مرد سیاهپوش ناشناس فارغ از احساس، به طرزی نادرست و خوف‌انگیز به دمام می‌کوبند و نگاه تیز مردی که از همه بلندتر است او را می‌ترساند. بی‌بی حکیمه مردمک‌های زرد ندیده تا به حال. می‌ترسم طوفانی چیزی بشود و این پیرزن افلیج از پس خودش برنیاید.

۱. نیم‌رخ از آن فلو... نام آخرین رمان ناتمام استاد که به شکل فیلم داستان و «ما» راوی نقل کرده.

لنج عمو خيرو هم به گل نشسته. فلو از ساحل تا لنج عمو خيرو شناکنان در رفت و آمد است. عرق گیر سفیدی پوشیده و کمربندی روی شرتش بسته. به نظر می‌رسد یک سال زمان کمی نیست. قدش بلندتر شده، استخوان‌بندی‌اش درشت‌تر و پشت لبش سبز شده. اگرچه برای خودش نیمچه مردی شده، اما هنوز منتظر فرمان من است.»

یادداشتی برای «ما» می‌نویسد و به دستش می‌سپارد. به گمانم او را به مأموریتی تازه می‌فرستد. شاید هم به کمک فلو تا کارها را راست‌وریس کند. فلو استحقاق این کار را دارد. آفتاب بعد از ظهر خودش را نزدیک دیوار کشانده است. از هُرم گرما کاسته شده. آن طرف بلوار هنوز از آسمان بدون ابر، باران به‌شدت می‌بارد. قلم را در قلمدان سفالی می‌گذارد. کش و قوسی به بدنش می‌دهد و آب دهانش را می‌بلعد.

«تا سیلاب راه نیفتاده باید بروم. حالا خیالم از بابت کارهای نیمه‌تمام کمی راحت شد.» از جا برمی‌خیزد. کتش را می‌پوشد یک بار دیگر همه جا را با دقت زیر نظر می‌گیرد و در اتاق را باز می‌کند.

«قول بده باز هم برگردی پیش ما.»

«تا ببینم.»

آهسته از پله‌ها پایین می‌آید و چترش را از شاخهٔ درخت گیلان برمی‌دارد. هنوز قطره‌های آب از آن چکه می‌کند. با قدم‌های کوتاه از در خانه بیرون می‌رود. چترش را می‌گشاید. دست «ما» را می‌گیرد و زیر باران به طرف بالا گام برمی‌دارد.

در بالاترین نقطهٔ آسمان او به سمت غرب می‌رود و «ما» به سمت شرق. دسته‌ای برگ‌نوشته رها می‌کند. آنها را در هوا می‌قاچم. زیر باران خیس شده‌اند. به خانه برمی‌گردم و نوشته‌ها را با اتو خشک می‌کنم. سرفصل‌های داستان ناتمام دیگری است.